



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهای زیر کتاب منتشر می کند:

۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان:

گروه الف: سالهای قبل از دبستان.

گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول، دوم، و سوم).

گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم).

گروه د: دوره راهنمایی.

گروه ه: سالهای دبیرستان.

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان.



کتابخانه و تفریح

نوشته فریده فرجام
نقاشی از نیکراد نجومی



بردازش و بی‌دی‌اف:

راوی حکایت بافی

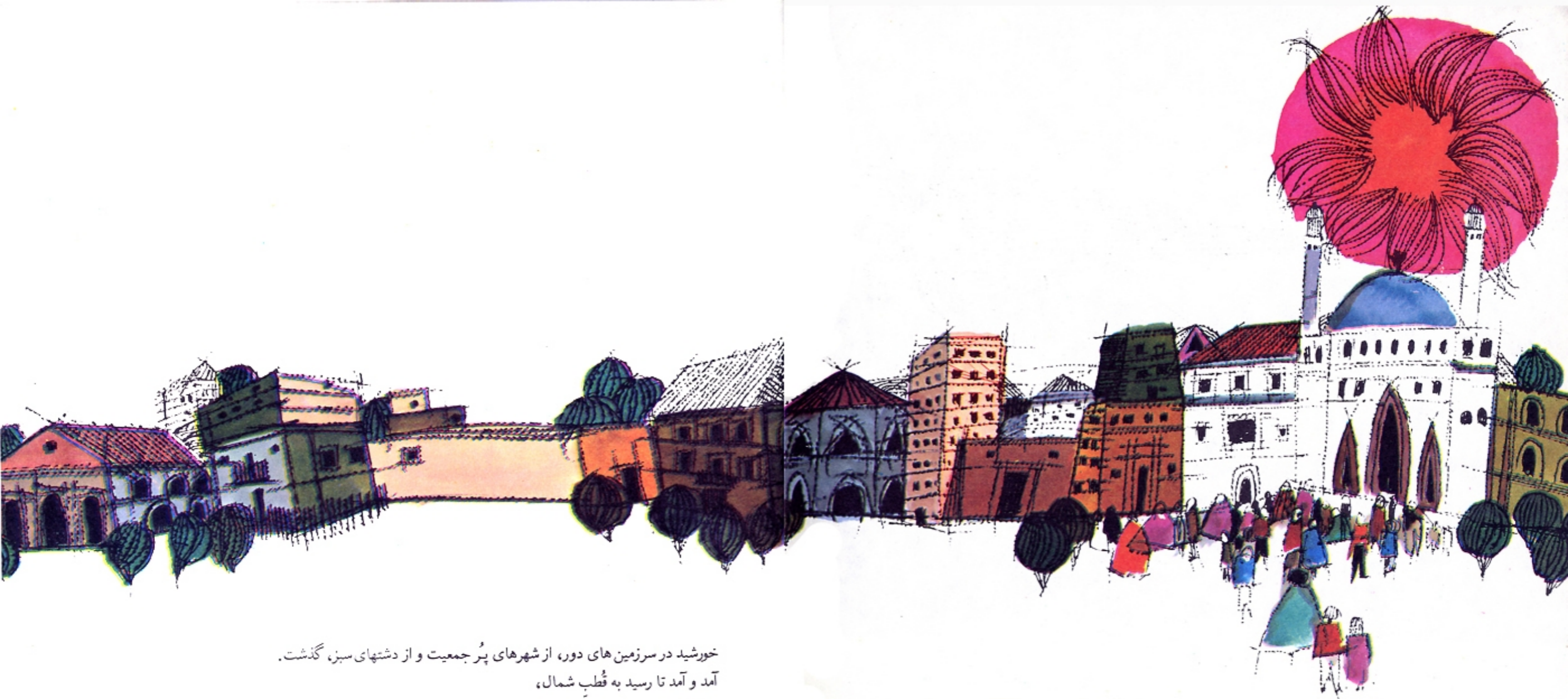
www.parand.se



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان



شب در آسمانِ قُطبِ شمال ماند. یک ماه ماند؛ دو ماه ماند؛ سه ماه ماند؛ شش ماه تمام ماند.
شب، خوایش گرفت. ستاره ها هم آنقدر چشمک زدند تا چشمهایشان کم سوشد.
ماه گفت: «من که یخ کردم!»
شب و ماه و ستاره ها یکی یکی رفتند.



خورشید در سرزمین های دور، از شهرهای پُر جمعیت و از دشتهای سبز، گذشت.
آمد و آمد تا رسید به قُطبِ شمال،
روز شد.



خورشید نارنجی رنگ بود. رنگ نارنجی خورشید ریخت روی یخها و برفها. خورشید تکیه داد به دیوار آبی آسمان و به خودش گفت: «چه دنیای ساکتی!»
بعد، دستش رازد زیر چانه اش و شروع کرد به تماشا: هوادرها سرما، زمین در زمین یخ بود.
پرنده سفیدی از کنار دریای یخ بلند شد و درغبار نور پرواز کرد. در هوا، رنگین کمان، مثل هفت نوار ابریشمی هفت رنگ بود.



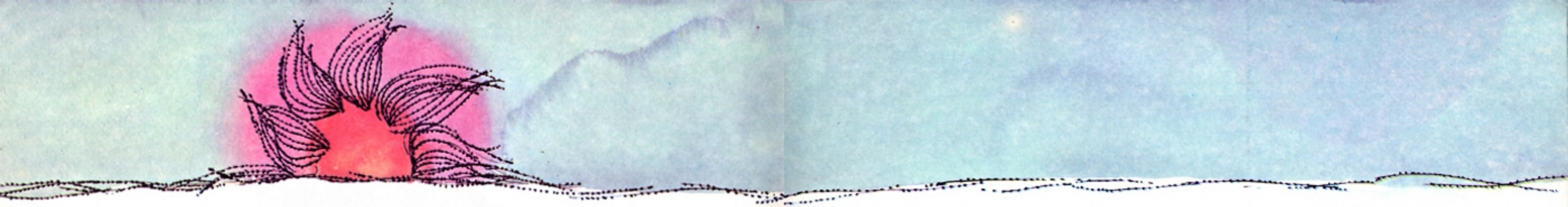
برگهایی از تکه‌های صاف یخ از ساقه روید. دانه‌های برف به هم چسبید و گل بلور، جلوی چشم خورشید، قد کشید. رنگین کمان خم شد، دست دراز کرد تا به گل بلور دست بزند، رنگهایش به گل بلور چسبید. گل بلور هفت رنگ شد.



مدتی گذشت. خورشید دید که یخها زیر نگاه او برق برق زدند؛ جرینگ، جرینگ، صدا کردند؛ خط خطی شدند؛ پنجه‌هایشان را از هم باز کردند و کنار رفتند. آنوقت ساقه‌ای از قندیل‌های یخ، آرام آرام سرش را بیرون کشید.

خورشید در سفر هزاران هزار ساله اش گل‌های زیادی دیده بود، گل‌هایی با گلبرگ‌های خیلی خیلی بزرگ و خیلی
خیلی کوچک دیده بود، گل‌هایی به رنگ آبی و صورتی و ارغوانی و سفید دیده بود، اما گل بلور ندیده بود.

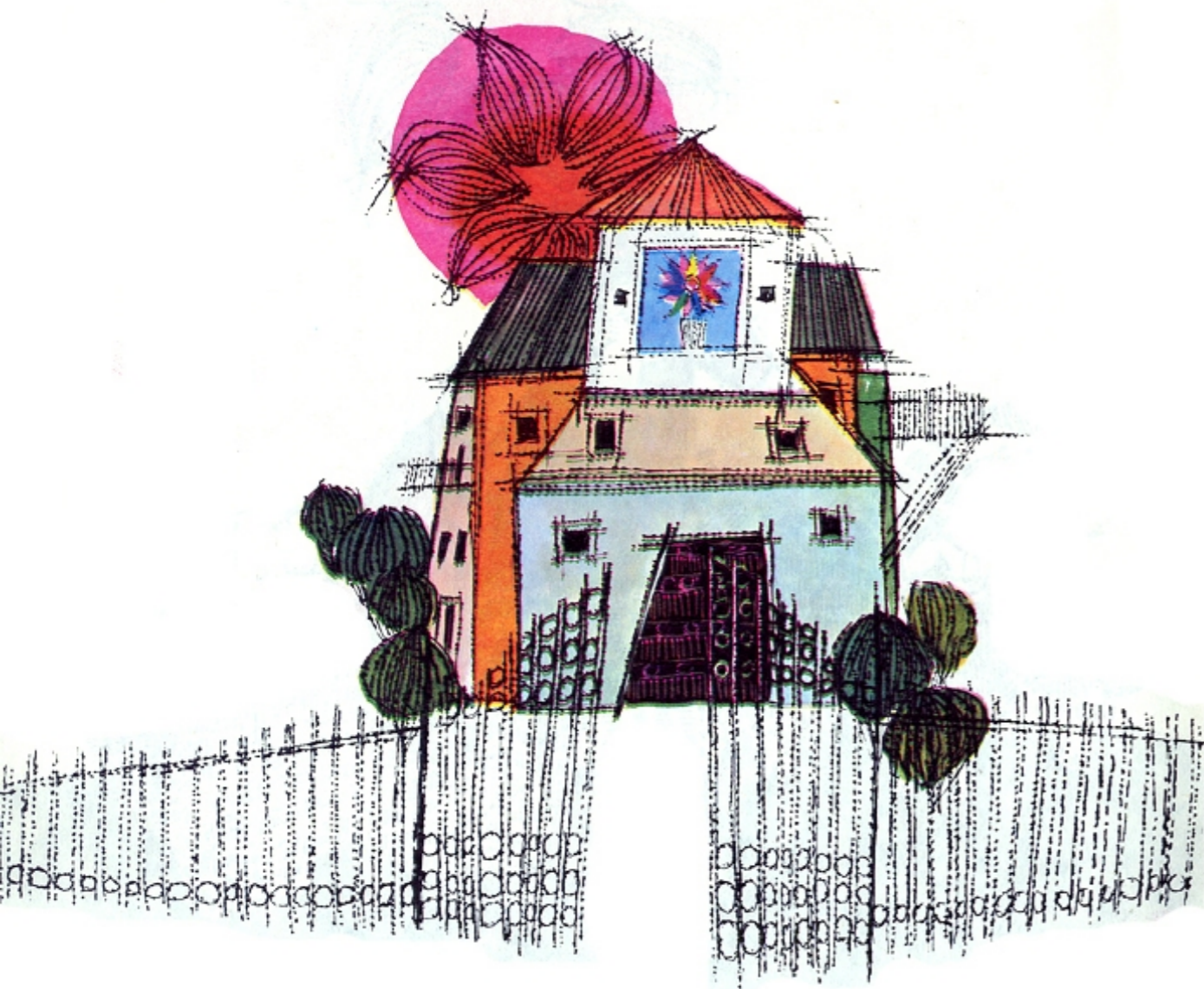




یک روز خورشید به گل بلور گفت: «بگو ببینم، تو چطور از وسط یخها بیرون آمدی؟» گل بلور گفت: «وقتی به سرزمین ماریسیدی، من پشت یخها روشنی تو را دیدم، دنباله نور تو را گرفتم و از یخها بیرون آمدم.»
خورشید گفت: «اگر آدمها چشمشان به تو می افتاد، تو را می چیدند و توی گلدان اتاقشان می گذاشتند.»



خورشید گفت: «گل بلور، سلام!»
گل بلور گفت: «سلام!» و برق برق زد.
هفته ها گذشت و خورشید از گل بلور چشم برداشت.



گل بلور گفت: «راستی خورشید، تو به هر جا نگاه کنی گل می‌روید؟»
خورشید خواست غروب کند و جواب گل بلور را فردا بدهد،
اما در قطب، خورشید هر روز غروب نمی‌کند.
وقتی که خورشید آمد، باید شش ماه بماند.

خورشید گفت: «جاهای دیگر گلها خودشان را از توی زمین بیرون می‌کشند و بانور من زندگی می‌کنند. ساقه‌ها و
برگهای آنها از نسیم خنک، زنده می‌شوند و حرکت می‌کنند.»
گل بلور گفت: «پس چرا ساقه من به یخ چسبیده است؟»
چرا دور و بر من همه جا ساکت است و چیزی از جای خودش تکان نمی‌خورد؟»
خورشید گفت: «گل بلور، مگر نمی‌بینی دورتادور تو، تاجشم کار می‌کند، یخ بسته است؟»

خورشید روزها و روزها با گل بلور صحبت کرد: از هر چه در دنیا دیده بود، از خوشه‌های گندم که در دامنه‌تپه‌ها می‌رویند، از پسر بچه‌های چوپان که به دنبال گله‌ها می‌دوند، از مردم دهکده‌ها که دشتها را آباد می‌کنند، و از باغهای پر گل و میوه تعریف کرد. از شهرها گفت و از مردم شهرها که با عجله سر کار می‌روند. از چیزهای عجیب و غریبی که کارگرها در کارخانه‌ها می‌سازند گفت. خورشید گفت و گفت و گفت، و ماه‌ها گذشت.



روزی رسید که خورشید بایستی از قطب می‌رفت.

گل بلور پرسید: «خورشید، چرا داری نورهایت را جمع می‌کنی؟»

خورشید گفت: «باید کم‌کم نورهایم را جمع کنم و برگردم.

توی قطب جنوب، همه منتظر صبح هستند.»

گل بلور گفت: «اگر تو بروی، این جا شب می‌شود، تاریک می‌شود، من دیگر جایی را نمی‌بینم.»

خورشید غصه‌اش شد، خورشید از غصه کیود رنگ شد و سرش را تکیه داد به دیوار آبی آسمان.

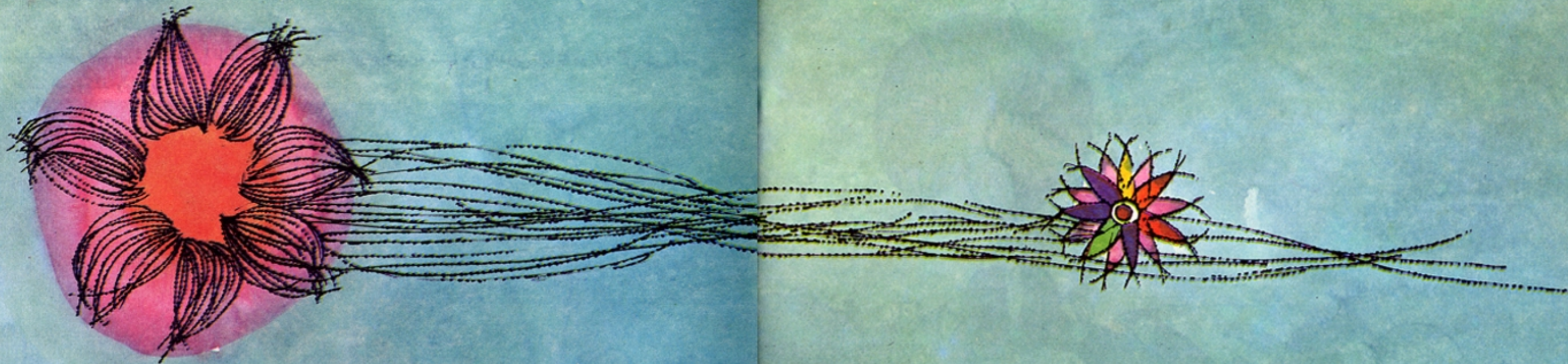
گل بلور فریاد زد: «خورشید! خورشید! مرا هم باخود ببر، مرا بچین و توی گلدان اتاقت بگذار.»

خورشید گفت: «من وتو، تمام شش ماه روشن قطب، باهم دوست بودیم. حالا دیگر من باید بروم. الان همهٔ دوستانم





توی شهرها، توی دشتها، توی دهکده‌ها در انتظارند.»
گل بلور گفت: «من هم می‌خواهم سرزمینهای بزرگتری را تماشا کنم، آن آدمهایی را که باهم دشتها را آباد می‌کنند، دهقانهایی را که کشت‌زارها را آبیاری می‌کنند و باغها را پرگل می‌کنند.»
خورشید گفت: «اگر همراه من بیایی، آب می‌شوی، دیگر نمی‌توانی گل بلور باشی. توحالا خیلی از من دوری، همه گرمی من به تو نمی‌رسد.»
گل بلور گفت: «من از بین نمی‌روم، می‌خواهم همراه تو برای دوستانت روشنایی ببرم.»



خورشید نورش را فرستاد طرف یخها. نورتابید وتابید تا به گل بلور رسید ومثل یک کمر بند طلایی دور کمر گل بلور
 گره خورد، واورا چید.
 خورشید گفت: «پرو یم!» وغلتید وغلتید وغلتید، از کوه های یخی گذشت، به کوه های سنگی رسید.
 به دشتها ودهکده ها رسید.

نزدیک شهرها بود که گل بلور گفت: «خورشید، مرا بالاتر ببر. مرا بزن به سینه ات.»
 خورشید گل بلور را بالاتر برد وگفت: «الان آب می شوی.»
 گل بلور گفت:
 «عیبی ندارد آنوقت همراه تو صبح را برای همه مردم می برم.»

گل بلور و نورشید

برای گروه ستی «ج»

نوشته فریده فرجام
نقاشی از نیکراد نجومی



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷
نام کتاب: گل بلور و خورشید
چاپ اول، شهریور ۱۳۴۷ - تعداد ۱۵۰۰۰ نسخه
چاپ دوم، دی ۱۳۵۰ - تعداد ۲۰۰۰۰ نسخه
چاپ سوم، آذر ۱۳۵۵ - تعداد ۱۰۰۰۰ نسخه
چاپ چهارم، مهر ۱۳۶۲ - تعداد ۲۰۰۰۰ نسخه
چاپ پنجم، فروردین ۱۳۶۴
تعداد ۲۵۰۰۰ نسخه
کلیه حقوق محفوظ است.
تلفن مرکز پخش ۸۲۶۳۲۸
چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام»

گل بلور آب شد. شبنم شد.

از آن روز گل بلور، صبحها مثل قطره شبنم روی گلها می نشیند.

نزدیک ظهر هم خورشید نورش را طرف شبنم می فرستد، نور خورشید به شبنم می تابد و می تابد تا دوباره گل بلور را به طرف خود بکشد و بالا ببرد.

